در هنوز روی همان پاشنه می‌گردد

محمدرحیم اخوت

مورچه در ماه. لادن نیکنام. تهران: افق، ۱۳۸۷. ۲۳۲ ص. ۴۸۰۰۰ ریال.

گاهی ــ به قول آقای کامشاد ــ برخی کتاب‌ها سیاه‌بخت می‌شوند، برخی سفیدبخت! این، البته عین عبارت آقای دکتر کامشاد نیست؛ اما فحوای آن کمابیش همین است.

سفیدبختی یا سیاه‌بختی کتاب همیشه هم به ارزش‌های آن وابسته نیست. نحوهٔ چاپ و توزیع، روابط عمومیِ نویسنده و ناشر، موقعیت زمانی و مکانی و عواملی از این دست هم در سفیدبختی و میزان استقبال از کتاب، یا سیاه‌بختی و مهجور ماندنِ آن، بی‌تأثیر نیست. من هنوز نمی‌دانم رمان ***مورچه در ماه*** خانم لادن نیکنام، کتابی سفیدبخت خواهد بود یا سیاه‌بخت. کتاب در اواخر سال ۱۳۸۷ منتشر شده و هنوز زود است در این‌باره قضاوت کرد. اما ماجرای آن دختری که اعدام شد ــ دلارا دارابی ــ و همزمانی‌اش با انتشار این رمان که به موضوع زنی اعدام شده (مرجان) می‌پردازد، و راوی (رؤیا) به کندوکاو در زندگی او می‌پردازد، نباید در سفیدبختی (و احیاناً سیاه‌بختیِ) این رمان بی‌تأثیر باشد.

ماجرای دلارا، با پیگیری چند روزنامه‌نویس، و گویا نویسندهٔ همین رمان، خیلی سر و صدا کرد و حتّی به آن طرف مرزها هم کشید. با این همه، دلارا بالاخره اعدام شد؛ و حالا خواندنِ این رمان، انگار داغ ما را تازه می‌کند. ما را که از دور دستی بر آتش داریم؛ و فقط این را می‌دانیم که دلارا نقاشی می‌کرده و گویا شعر هم می‌گفته؛ و حیرت می‌کنیم که چنین کسی را چگونه می‌توان اعدام کرد!

روشن است که قضاوت‌های احساسی در این‌باره، ربطی به مسائل حقوقی و قواعد اجتماعی ندارد؛ مگر این که به پرسش‌های کلی‌تر و موضوع‌های عام‌تری بینجامد: آیا با حبس و اعدام و شکنجه و زندان می‌توان معضلات جامعه را به شکلی بنیادی حل و فصل کرد؟ و امنیت و نیکبختی را برای تک‌تک افراد جامعه به ارمغان آورد؟

از آنجا که این‌گونه پرسش‌ها و رسیدن به پاسخی هر چند نسبی، فراتر از محدودهٔ دانش نگارنده است، یا لااقل موضوعِ این نوشته نیست، برگردیم به رمان ***مورچه در ماه*** لادن نیکنام.

با نام و قلم صمیمی خانم نیکنام چند سالی هست آشنایم ــ از آن زمان که در مجلهٔ **هفت** می‌نوشت. و اگر نبود آن سابقه، بعید بود ***مورچه در ماه*** را بخوانم. عنوان آن‌قدر عجیب غریب است که ما خواننده‌های قدیمی را، که از «نوآوری‌های» باب روز و به اصطلاح «آشنایی‌زدایی»های رایج در ادبیات امروز فراری هستیم، می‌تواند فراری دهد. مورچه‌های روی زمین چه گلی به سرمان زده‌اند، که مورچه در ماه باشد!؟

داستان، پس از کمی گیج خوردن در «روبه‌روی» آن «دیوار سنگی» (ص ۷) یا آن «دیوار آجر بهمنی» (ص ۸)، که در صفحهٔ بعد جایش را می‌دهد به «دیوار سیمانی»، بالاخره راه می‌افتد؛ اما طول می‌کشد تا بفهمی دیوار، دیوار است و شکل و جنسش فرقی نمی‌کند. تازه در صفحهٔ ۱۵۱ است که راوی می‌گوید «از مقابل دیوار سنگی، آجر بهمنی و یا سیمانی ــ چه فرق می‌کند حالا جنس یک دیوار؟ ــ باید بلند شوم. دیوار، دیوار است و شکلش یکی است، حتی اگر جنسش فرق کند. حکایت دیوار، دوری است. به یک قواره‌اند دیوارها، به اندازهٔ قد یک آدم، گیرم کمی بلندتر تا [آدم] نتواند دیگری را ببیند. کوه را ببیند. مرجان و ستاره و دشت لاله و معصومه‌ای را ببیند که در گوشهٔ زندان منتظر نشسته است. معصومه اگر صبر کنی دیوارها جایی تمام می‌شوند. اصلاً عمر دیوارها سخت کوتاه است.» (صص ۱۵۱ و

۱۵۲).

معلوم می‌شد این دیواری که داستان با آن شروع می‌شود، یک دیوار استعاری است و بالأخره «جایی تمام می‌شود». در همان صفحهٔ اول، از عبارت‌هایی مثل «بین خوابیدن دو مهتابی» و «سمت یک نامعلوم» و نحو نامعمول برخی جمله‌ها، رو ترش می‌کنی؛ اما ادامه می‌دهی. نحو و ترتیب کلمه‌ها در جمله، گرچه گاهی نامعمول و حتّی تصنعی است، اما لحن راوی را هم می‌سازد. در همان اول کار می‌فهمی راوی، «زنی در آستانهٔ چهل‌سالگی»، با همسر و فرزند و دردهایی در پا و سر و گوش، قرار است داستانی را روایت کند؛ و، خُب، طرز سخنش گاهی هم غیرعادی است. چه بسا خوبی‌اش هم همین باشد که زیاد در قید دستور زبان و آیین نگارش نبوده است؛ و هر چه دل تنگش می‌خواسته، به همان ترتیبی که به زبانش آمده، نوشته است.

با این حال، تا بیایی او و آدم‌های دیگر داستان را بشناسی و روال و نحوهٔ روایت را به جا بیاوری، کمی طول می‌کشد.

کم‌کم متوجه می‌شوی در میان خانواده و دوستان راوی، یک «مرجان»ی هم هست که انگار قبلاً اعدام شده، اما شبح یا سایهٔ خیالی‌اش آمده توی خانه و اتاق راوی و با او زندگی می‌کند. «مرجان اهل نکاست» (ص ۱۶)؛ و حضور غایبش باعث می‌شود راوی شوهر و پسر «پانزده ساله‌اش» (ص ۱۸) را ــ که اصلاً شبیه یک پسر پانزده ساله نیست و حرف‌ها و رفتارش خیلی کودکانه‌تر به نظر می‌رسد ــ رها کند و برود نکا، سراغ کس و کار مرجان؛ تا بفهمد چه شد که این «دختربچهٔ شانزده ساله» (ص ۲۰) کارش به چنین جایی کشید؟

رؤیا و دوستش گیتی ، روزنامه‌نگارند و اهل شعر و داستان. آن‌ها قرار است بنشینند فکر کنند «چه کاری از دست[شان] برمی‌آید برای زن‌هایی که خودشان نفهمیده‌اند دارند چه می‌کنند. زنانی شبیه مرجان، لاله و معصومه.» (ص ۳۳)

داستان کم‌کم رنگ فمینیستی می‌گیرد؛ و رؤیا، علاوه بر پی‌گیری کار زنانی که یا اعدام شده یا در آستانهٔ اعدام‌اند، و «خودشان نفهمیده‌اند دارند چه می‌کنند»، به نقد دیدگاه‌های زنانهٔ قدیم هم می‌پردازد: «مادر رحم را می‌شناخت اما بلد نبود از آن استفاده کند. [...] رحم شبیه آویشن بود که اگر دلش می‌خواست به غذای توی فر اضافه می‌کرد. فکر می‌کرد بدون آویشن هم غذاها را می‌شود خورد.» (ص ۳۴) اما رؤیا یک زنِ متجدد تحصیل‌کردهٔ نویسنده است. گیرم میان دو فضای متفاوت ــ همسری و مادری و خانه‌داری از یک طرف، فعالیت اجتماعی و انسانی و اطلاع‌رسانی از طرف دیگر ــ بدجوری سرگردان است. اما در هر حال، رحم را می‌شناسد و خیال می‌کند بلد است چه طوری از آن استفاده کند. گرچه گاهی هم تردید گریبانش را می‌گیرد (مثل صفحهٔ ۳۸).

داستان هم میان دیروز و امروز، میان اندیشه‌های به زبان نیامده و گفت‌وگوهایی که خوب پرداخت شده (مثل گفت‌وگوی راوی با مهتاب در صفحهٔ ۵۶ و ۵۷)، میان خیال و واقعیتِ حیّ و حاضر، سرگردان است. «سرگردان» که نه، در رفت و آمد است.

رؤیا و پسرش خشایار، سفری کوتاه می‌روند به شیراز و برمی‌گردند. رؤیا تکلیفش را با «ترکیب بامزه»ی «محمد خشار» (ص ۶۱) نمی داند. تکلیفش را با خودش و آدم‌های داستان هم نمی‌داند. گیج است و از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. روایتش را از ماجراها و آدم‌های دور و برش، از این‌جا و آن‌جا، همراه با اشاره‌هایی به گذشته‌های دور و نزدیک، تقریباً یک نفس و بدون فصل‌بندی حکایت می‌کند. گرچه آن ترجیع‌بندِ «دیوار» به نظر می‌رسد قرار بوده این روایتِ دور و دراز را تقطیع کند؛ اما آن چیزی که عملاً این کار را می‌کند، گفت‌وگوهای میان روایتِ راوی اول شخصی است که دیده‌ها و شنیده‌ها و تصورات و تخیلاتش را، حتّی گلایه‌ها و تمایلاتش را، بی هیچ ترتیبی بیان می‌کند. همین بی‌ترتیبی هم هست که می‌تواند روایت را باورپذیر کند. مثل این که راوی خودش را رها کرده تا هر چه به ذهنش آمد، بی هیچ دلیل و قاعدهٔ منطقی، به زبان و قلمش «جاری» شود. اما در عین حال این روال باعث می‌شود که روایت تا صفحهٔ ۷۰ دور خودش بچرخد. تازه آن وقت است که می‌بینیم راوی راه افتاده رفته نکا تا با کس و کار مرجان گفت‌وگو کند. روایت هم بالأخره راهش را پیدا می‌کند و راه می‌افتد.

راوی می‌گوید «باید از خیال خودم کمک بگیرم» (ص ۸۵) کمک می‌گیرد و داستان را جلو می‌برد. با خیالش در جاهایی که نیست حضور می‌یابد و آن‌چه را نمی بیند و نمی شنود، می‌بیند و می‌شنود. به این ترتیب، روایت مدام گسترش می‌یابد. از هر طرف گسترش می‌یابد؛ اما دیگر گیج و سرگردان نیست. راهش را پیدا کرده، آرام آرام جلو می‌رود.

کم‌کم می‌فهمیم این راویِ اول شخصِ دانا و خیال‌پرداز چندان چیزی از یک راویِ دانای کل کم ندارد. نه تنها با دانسته‌های قبلی و حدس و گمان، آن‌چه را در غیاب او رخ می‌دهد روایت می‌کند، حتّی چیزهای بی‌سابقه و نامعمولی را هم که در جایی دور از چشم و گوش او روی می‌دهد، ریز به ریز روایت می‌کند! نمونه‌اش آن گفت‌وگوی تلفنی که در صفحه‌های ۱۰۱ و ۱۰۲، میان مادر راوی و فرهومند انجام می‌شود: راوی گفته‌های هر دو طرفِ خط را کلمه به کلمه نقل می‌کند؛ «هول» شدنِ خشایار و یخ‌کردن دست‌هاش و درد گرفتن سینه‌اش، و چیزهای دیگری را می‌داند و می‌گوید، که یک آدم عادی، اگر هم در محل حضور می‌داشت، نمی‌توانست بداند. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که راویِ این روایت، یک «دانای کل نامحدود» است که معلوم نیست چرا رفته توی جلد راویِ اول شخص! مگر این که خدای نکرده بگوییم: رؤیا بعداً تمام آن‌چه را در غیابش رخ داده، جزء به جزء از دیگران شنیده و در روایتش آورده است؛ یا اصلاً او همان‌طور که خودش هم به کرّات اعتراف می‌کند یک دروغگوست؛ و همه چیز را از خودش درآورده است؛ که در این صورت دیگر هیچ ملاک و معیاری برای نقد داستان نخواهیم داشت.

از اطلاعات بی‌حدّ و حصر راوی که بگذریم، گاهی هم آدم را کلافه می‌کند. مثلاً در صفحهٔ ۱۵۶ و ۱۵۷ می‌رود از یک بنگاه معاملات ملکی یک آدرس بپرسد، اما ــ به قول دوستش ــ می‌نشیند «به دل و قلوه دادن»!

با این همه، خودمانیم، دیالوگ‌هاش حرف ندارد؛ و همین

دیالوگ‌هاست که داستان را جلو می‌برد.

گویا خانم نیکنام هم مثل من فکر می‌کند با نوشتن می‌توان دیواری را که جلوِ دید آدم را می‌گیرد و نمی‌گذارد دیگری را، کوه و دشت لاله و مرجان و ستاره و معصومه را ببینیم، می‌شود از میان برداشت. می‌نویسد و می‌نویسد تا می‌رسد به جایی که «دیگر دیواری در کار نیست» (ص ۱۷۵). خلوت یا محبس آدمی‌از میان می‌رود، و «پرده‌های آبی هم که کیپ شوند چشم‌هایی هستند که پشت پنجره بیدار بنشینند [... با] چشم‌هایی بی‌خواب و منتظر، تا من و تو [...] دلواپس سرنوشت آدم‌هایی [باشیم] که بی‌آن‌که بدانند یا بخواهند کاری را انجام می‌دهند» (ص ۱۷۵). «نوشتن» می‌تواند (یا خیال می‌کنیم می‌تواند) دیوارها را از میان بردارد؛ حتّی اگر نویسنده، خلوت‌گزیده‌ای باشد در به روی دیگران بسته. شاید من دارم تمایل و توقع و تلقیِ خود را از زبان نویسندهٔ ***مورچه در ماه*** بیان می‌کنم؟ که گفته‌اند: «وه چه خوش باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران». به هر حال، وقتی کسی چیزی می‌نویسد (یا می‌گوید)، برای این است که چشمی و گوشی آن را ببیند و بشنود. با این کار، اگر هم دیوارها برداشته نشود ــ باری ــ شکستی، شکافی، روزنی در آن پیدا می‌شود. به همین لحاظ ــ به قول راوی ــ «نوشتن به خودی خود شاید [عملی] خلاف باشد.» (ص ۱۸۹).

داستان جلو می‌رود، اما اتفاق خاصی نمی‌افتد. راوی با دوستش گیتی، که ضمناً به شغل وکالت مشغول است، می‌کوشند از این طریق برای دختران فراری و مددجویانِ بی‌کس و کار، کاری بکنند. دخترانی که در «ساختمان مهرآیین»، ساختمانی «شبیه خانه‌های مصادره‌ای»، نگهداری می‌شوند؛ و این‌طور که پیداست، هیچ آیندهٔ روشنی در انتظار آنان نیست. اتفاق خاصی نمی‌افتد؛ فقط راوی به لایه‌های پایین‌تری، به لایه‌های متعفن‌تری، از آن‌چه هست و بوده است، پی می‌برد. می‌فهمد «لاله که هنوز بچه است. بیست ساله است و عقل هفت ساله‌ها را دارد» (ص ۲۰۱)، تا به حال سه شکم زاییده؛ و «احتمالاً بچه‌هاشو فروختن [فروختن] به شبکه‌های قاچاق کودک یا قاچاق اعضا» (ص ۲۰۲). راوی که قبلاً هم آدمی‌معقول و متعادل نبود، از اینجا به بعد، پاک قاتی می‌کند و به قول خودش «دارم دود می‌آورم» (ص ۲۰۲). تنهایی، شبانه، بی‌خبر، راه می‌افتد به طرف نکا. خواب و بیدار، در فضایی تیره و تار، می‌راند و جلو می‌رود. یا دارد دور خودش می‌چرخد. درست مثل همان آتش‌گردانی که پدرش «زغال‌ها را می‌ریخت» در آن و «می‌چر خاندشان تا سرخ سرخ شوند». «زغال‌ها می‌چر خیدند و می‌چر خیدند و از آتش‌گردان آتش پرت نمی شد» بیرون (ص ۲۱۴). تمثیلی شاید از سرنوشت آدمی‌در این جامعه‌ای که دخترهای هشت ساله و ده ساله و دوازده ساله‌اش را می‌فروشند، یا کرایه می‌دهند، تا بچه‌هایی بزایند برای «فروختن به شبکه‌های قاچاق کودک یا قاچاق اعضا».

قضیه دارد سوزناک می‌شود؛ و سوزناک‌تر این که کسانی هستند که از این وضعیت سودهای کلان می‌برند: «دور و برِ پیرمرد پر بود از زن‌های بچه سال، تازه بالغ، کمی بزرگ‌تر، کمی کوچک‌تر. کارگرهای بی جیره مواجب. از صبح تا شب برای پیرمرد و زنش پول می‌ساختند، خانه می‌ساختند، ماشین می‌ساختند. و زن‌های کارگر کار می‌کردند. فقط کار. چه کاری ؟» (صص ۲۱۲ و ۲۱۳).

ما را بگو که خیال می‌کردیم دورهٔ این کارها (یا این داستان‌ها؟) گذشته است! حالا می‌بینیم در هنوز روی همان پاشنه می‌گردد؛ فقط، به مقتضای زمان، مقداری چاشنی فمینیستی هم به آن اضافه شده است. بالأخره هر چه هم آتش‌گردان دور خودش بچرخد، زمانه که سرِ جایش نمی ایستد. جلو می‌رود. جلو می‌رود تا می‌رسد به جایی که کسی «علامت "ایست`` را دارد تکان تکان می‌دهد. یکی در دل سیاه شب.» (ص ۲۱۵).

راوی می‌ایستد، اما روایت به راه خودش می‌رود. می‌رود تا می‌رسد به مورچه‌ای که «درشت است و سنگین‌تر از مورچه‌های عادی و ریز. مورچه به آرامی‌روی سنگ‌ریزه‌ها حرکت می‌کند. بی دانه‌ای به دهان، سُر می‌خورد روی سنگ‌ها و دست‌ها و پاهاش قهوه‌ای است. برق می‌زند تنش. انگار که شسته است خودش را در این هوای مرطوب. مورچه‌های دیگری در پی‌اش نیستند: روبه‌رویش تا جایی که چشم کار می‌کند پر سنگ است. مورچه حتماً چشم‌هاش باز است و خسته. مورچه حتماً نمی داند امشب ماه کامل است و متورم و تا صبح [کدام صبح؟] می‌سوزد وسط آسمان شب. مورچه به روبه‌روش فقط فکر می‌کند و حتی یک بار هم برنمی گردد به پشت سرش، به جایی که ما نشسته‌ایم، نگاه کند. مورچه‌ای دور از ماه کامل روی زمین راه می‌رود. اما کسی چه می‌داند شاید یک روز هم یکی از آن‌ها همراه سفینه‌ای شد و رفت» (ص۲۲۶) و داستان تمام می‌شود.

ماه کتاب

از مجموعهٔ «هزارتوی نوشتن» منتشر کرده است:

تا روشنایی بنویس!

احمد اخوّت

کتاب من و دیگری

احمد اخوّت